

در کنار پرستو فروهر، به مناسبت زاد روز شهید داریوش فروهر

علی صدارت:

به مناسبت زادروز شهید داریوش فروهر، متنی که خانم پرستو فروهر به مناسبت بیست و هفتمین سال شهادت پروانه اسکندری-

فروهر مادر (متولد ۲۹ اسفند ۱۳۱۷)، و پدرش داریوش فروهر (متولد ۷ دی ۱۳۰۷) منتشر کرده ، و نیز متن سخنرانی ایشان در روز ۱ آذر ۱۴۰۴ در قتلگاه آن دو عزیز را در اینجا بازنشر می‌کنیم. قتل دولتی این دو هموطن مبارز، شهادت می‌دهد بر ایستادگی و استواری آنها بر حقوق‌مداری، تلاش در استقلال و آزادی و آزادگی برای استقرار و استمرار و پیشبرد مردمسالاری.

در نظر داشتیم این بازنشر را در روز تولد خانم پروانه اسکندری-

فروهر، ولی آن روزها را مصادف با چند مناسبت و انتشار چند مطلب دیگر یافتیم.



نوشتار خانم پرستو

فروهر با عنوان «دستاوردهای جامعه‌مان را باور کنیم» مانند سفرنامه‌ای است از اقامت اخیر ایش
ان در ایران. این نوشته را حاوی نکات جالبی یافتیم از حال و روحیه ایرانیانی که با ایشان در تما
س بودند. برخی نظرات که در باره حمله اسرائیل و امریکا به وطن، و استقبال و تایید آن است، گو
یایی فراوانی دارد از یک شباهت دیگر روانشناسی برخی از ایرانیان، به برخی از زندانیان شکنجه
شده و به درجه «شکستن» و «بریدن» رسیده. گفت‌آورد «بیاد بزنه ما رو خلاص کنه از شر اینا»،
شنیده‌ای را در ذهنم تداعی کرد از هموطنی که برایم از شکنجه‌هایی که بر او اعمال شده بود تعریف
می‌کرد، که به جایی رسیده بود که می‌گفت:

«بیان ببرن من رو اعدام کنن، خلاص بشم از شر این زندگی»

این هر دو گفت‌آورد، حاکی از شکست خوردن در جنگ روانی قدرت‌ها علیه مردم است! هر دو تسلیم ! یکی در بند، و دیگری «آزاد»، ولی هر دو منفعل! به این تسلیم و انفعال، به هیچ وجه نباید به ش کل قضاوت‌مدانه نگریست. اهمیت این مطلب را بارها به تاکید خاطرنشان کرده‌ایم. خوشحالیم که خانم فروهر هم بر این نکته مهم، تاکید کرده‌اند.

-

هم‌فکری دیگر، یادآوری دست‌آوردهای ما ایران در دهه‌ها گذشته است. سال‌هایی که ایران و ایرانیان ، تحت سخت‌ترین شرایط، و صعب‌ترین حوادث و بحران‌های خرد و کلان قرار گرفت. یکی از علائم پیروز بیرون آمدن ما ایرانیان از این آزمون، بی‌اثر شدن اسلحه در دست قدرت‌ها بوده است. روان شناسی چهره حرکات بدن مامور اطلاعاتی «کارشناس» خانم فروهر باید جالب بوده باشد! روانشن اسی و حال و روحیه‌ای که حاکی از شکست خوردن در جنگ روانی است! چاه‌کنی در ته چاه!

ترسی که «ملاتاریا» در دهه ۱۳۶۰ به جان ما ایرانیان انداخته بودند، با مقاومت و ایستادگی ما در خشونت‌زدایی و حقوق‌مداری، کم‌کم از تن و روح ما، به روان رژیم منتقل شده! شاهد این مدعا، سیر پیروزی‌های مردم، در ادامه مراسم اول آذر بوده است، و اینکه چگونه هموطنان توانسته‌اند ا ین یادبود را، از آنی که بوده با آن‌همه محدودیت‌ها و سرکوب، به اینی که امسال شاهد آن بودیم متح ول کنند! و این همه، نه با پشتیبانی قدرت‌ها، بلکه در اثر مقاومت و ایستادگی ایرانیان در خشونت‌ز دایی و حقوق‌مداری.

به هموطنی که به عنوان «کارشناس» خانم فروهر، او را بازجویی کرد و از او امضا گرفت، و به سایر همکاران او، می‌گوییم که تا دیر نشده به آغوش باز مردم ایران بازگردید و در کنار مردم برای ساختن فرداهای خوب و خوب‌تر تلاش کنید! به این بیاندیشید که در روز اول آذر ۱۴۰۵، شما کجا هستید و خانم فروهر و سایر ایرانیان کجا! به این بیاندیشید که در آن روز ایران ما کجا خواهد بود؟ ! به هموطنانی که هنوز چرخ‌های این رژیم را می‌گردانند، چه کارمندان کشوری، چه کارمندان لش

کری و اطلاعاتی و امنیتی، از خودسانسوری بپرهیزید! به ورای سانسورها دست یابید و در آنها ب
یندیشید! با دوستی و احترام عرض می‌کنم: «باید بیشتر گفت‌وگو کنیم»

به هموطنانی عزیزی که مانند برخی از زندانیانی که در اثر شکنجه، بریده‌اند و شکسته‌اند، و با دی
دهای مثبت به توسل به قدرت‌ها و تجاوز اجنبی به وطن می‌نگرند، با دوستی و احترام عرض می‌کنم
: «باید بیشتر گفت‌وگو کنیم»

در اینجا، شما را به مطالعه مطالبی در این زمینه دعوت می‌کنیم:

تحلیل روانشناختی بخشی از جامعه ایرانیان:

بخش اول:

[/https://alisedarat.com/2014/01/16/1138](https://alisedarat.com/2014/01/16/1138)

بخش دوم:

[/https://alisedarat.com/2014/01/16/1626](https://alisedarat.com/2014/01/16/1626)

-

و نیز:

[/https://alisedarat.com/2015/05/12/2489](https://alisedarat.com/2015/05/12/2489)

و

[/https://alisedarat.com/2015/05/12/2487](https://alisedarat.com/2015/05/12/2487)

*

وژدان احساسی-روانی (۱) روانشناسی «خودزنی» بخشی از ایرانیان مبتلا به انفعال

[/https://alisedarat.com/2018/11/21/4162](https://alisedarat.com/2018/11/21/4162)

-

وژدان احساسی-

روانی (۲) نقش روانشناسی فردی و جمعی در گفتار و کردار افراد و عمل کرد جمعی ملت در برهه
ای مختلف تصمیم‌گیری

[/https://alisedarat.com/2018/11/22/4390](https://alisedarat.com/2018/11/22/4390)

*

روانشناسی انفعال، آسیب احساسی-روانی

[/https://alisedarat.com/2025/11/24/14902](https://alisedarat.com/2025/11/24/14902)

پرستو فروهر - دستاوردهای جامعه‌مان را باور کنیم

پنجشنبه - ۲۷/۰۹/۱۴۰۴

[/https://enghelabe-eslami.de/77272](https://enghelabe-eslami.de/77272)

پاییز امسال نیز، به رسم هرساله، برای برگزاری آیین دادخواهانه در بیست و هفتمین سالگرد قتل س
یاسی-حکومتی مادر و پدرم، پروانه و داریوش فروهر، به ایران رفتم.

وقایعی که در تابستان رخ داده بود، سایه‌ی سنگین خود را بر این سفر نیز می‌انداخت: حمله‌ی نظامی به ایران؛ سیاست‌های فاجعه‌بار نظام حکومتی که سبب‌ساز حمله شده بود و هنوز هم دست‌بردار آن نبود؛ اختلاف‌های عمیق میان مخالفان حکومت، که با جنگ به نقطه‌ی عطفی آشکار رسید و کشمکش‌های خصمانه‌ای در پی داشت؛ و نیز احتمال دوباره‌ی جنگ که سایه‌ی شومش بر سر ایران افتاده بود، انگار بمبی عمل‌نکرده باشد. هنوز هم هست.

در کنار این‌ها، پس‌لرزه‌های آن موج تخریب و توهینی که پس از موضع‌گیری‌ام ضد جنگ آغاز شده بود، از سوی گروهی که در حمله‌ی نظامی به ایران امکان سقوط نظام حاکم را می‌دید - گروهی که آشکار و نهان حامی جنگ بود و به هر منتقد برداشتشان انگ همدستی با نظام می‌زد - همچنان ادا می‌داشت. چند روز پیش از سفر، دوستی تبعیدی با تلخی برایم تعریف کرد که در مهمانی‌ای شاد و شنگول، میان جام شراب و بحث سیاسی، آقای دکتر یا مهندس متشخصی گفته بود:

«خوب، همه قیمتی دارند و قابل خریدن‌اند.» در مصداق این افاضه هم نام من را برده بود. مشت نم و نه‌ی خروار است. من از اینکه نامم این‌گونه نقل چنین پرحرفی‌های مبتذلی شده بود، آزرده بودم. ه یا هوای آن‌ها در ذهنم توده‌ای از مور و ملخ شده بود که جایی کمین کرده بود تا دوباره بر سرم آوار شود.

به تهران که رسیدم، ساعت سه پس از نیمه‌شب دوازدهم آبان‌ماه بود. پروازم نخستین پرواز یک شرکت هوایی اروپایی بود که بعد از ماه‌ها تعلیق به ایران می‌رفت. در آغاز پرواز، با یک لیوان آب و یک بسته‌ی کوچک بیسکویت نمکی بندانگشتی از مسافران پذیرایی کردند. منویی از آشامیدنی و خوراکی هم بود که فقط می‌شد با کارت اعتباری سفارش داد؛ برخلاف روال عادی پروازهای بین‌قاره‌ای که موظف‌اند غذای رایگان سرو کنند. خانمی در ردیف جلو با اعتراض از مهماندار پرسید: چرا هنگام خرید بلیط این را نگفته‌اند؟ می‌گفت، این بی‌احترامی به مسافران است، به‌خصوص که ایرانی‌های ساکن ایران از داشتن کارت اعتباری محروم‌اند و حتی اگر بخواهند چیزی برای خوردن و آشامیدن

ن بخرند، امکان پرداختش را ندارند. مهماندار با خونسردی از خود سلب مسئولیت می‌کرد. خانم ردیف جلو می‌گفت این هم نمونه‌ای از رفتارهای تحقیرآمیز با ایرانی‌هاست که این روزها باب شده است. مسافران که جملگی ایرانی بودند و تکیه‌توک روی صندلی‌ها نشسته بودند، سکوت کردند. آن‌ها حقیر هم که حالا به زبان آمده بود، بیشتر احساس می‌شد.

هواپیما چنان خالی بود که هر مسافر یک ردیف صندلی برای خودش داشت. تا تهران دراز کشیدم. هواپیما که نشست، برای نخستین بار در فرودگاه، بی‌روسی از کنترل‌گذرنامه رد شدم. از آن امنیتی‌ها هم که هر بار جلوم را می‌گرفتند، چمدانم را بازرسی می‌کردند و اشیای «مشکوک»ی - مثل گوشتی و دفترچه و کتاب - را ضبط می‌کردند، خبری نشد. فرودگاه خلوت و سوت‌و‌کور بود و من بی‌اختیار شادی کودکانه‌ای حس می‌کردم؛ از دیدن بستگانم که خواب‌آلود اما بشاش منتظرم بودند، از رسیدن به تهران که بیش از همیشه دلم برایش تنگ شده بود، و از شوق تجربه‌ی زندگی در شهری که دله‌ری فروغ‌تیدنش به جنگ و ویرانی، ماه‌ها کابوس من شده بود.

خانه تمیز و مرتب شده بود، گرچه باز هم طبله‌ی سقف و شکاف دیوارها کمی پیشروی کرده بود. هر بار که به این خانه بازمی‌گردم، نخست آن سکوت سنگینی که ماه‌ها در آن چنبره انداخته و آن احساس متروکی که در آن لانه کرده، بر من آوار می‌شود. انگار همه‌چیز کدر است. مانند موجود سالخ ورده‌ای که نزار و گنگ شده باشد، مراقبت می‌طلبد. باید چند روزی با مهر و بردباری به آن رسید تا کم‌کم به نجوا بیفتد و دل‌باز شود؛ تا خون حضور در رگ غیاب نرم‌نرم بدود.

همان روز اول برای پرسه‌زنی در محله و شهر از خانه بیرون زدم. هیچ کاری به اندازه‌ی پرسه در خیابان‌ها و مغازه‌ها، یا در مترو و تاکسی‌های خطی، من را به شهر بر نمی‌گرداند. جا خورده بودم از این که نبض روزمره‌ی شهر با همان تکاپوی گذشته می‌زد؛ و از این که با وجود این «مغاک تیره

که بر هستی ملی دهان گشوده» و بحران‌های لاعلاج پیش‌آمده و پیش‌رو، نمود آشکاری در تصویر روزمره نمی‌دیدم.

مغازه‌ها همچنان پر از کالا بودند و مردم در رفت‌وآمد. بازار دست‌فروشی و همه‌می خوش‌طنین تبل یخ کالاهای هم گسترده بود. گرچه خرید کمتر و صرفه‌جویانه‌تر شده بود، همان سر و کله‌زدن‌های آشنا میان خریدار و فروشنده جریان داشت؛ همان مکث‌ها و خرامیدن‌ها از لابه‌لای یکدیگر. نمی‌دانستم که این ثبات تصویر را مایه‌ی دلگرمی بدانم یا نه؛ سازگاری برای بقا ببینم یا نشانه‌ی چشم‌پوشی و امتناع از مواجهه با عمق بحران.

و البته تغییرات دلگرم‌کننده‌ی بسیاری به چشم می‌آیند: کافی‌شاپ‌ها آن‌قدر زیاد و متنوع شده‌اند که به نظرم تهران کم‌کم می‌تواند در این عرصه رکورددار شود. در شهری که تا همین چند سال پیش قیومیت حکومتی متعصب و قلدر، مرزی روشن میان فضای عمومی و خصوصی مردم می‌کشید، حالا با کافی‌شاپ‌ها و اغذیه‌فروشی‌هایی که اغلبشان تا پیاده‌روها هم پیشروی کرده‌اند، فضای عمومی انگار به اتاق نشیمن همگانی تغییر ماهیت داده است. انگار مردم شهر را پس گرفته‌اند. رفتارها و نگاه‌ها هم در فضای عمومی به‌وضوح نرم‌تر و روادارتر از پیش شده است. نه تنها تعداد زنان بی‌حج اب از سال پیش بیشتر شده و حضورشان بدیهی‌تر از قبل است، که لباس پوشیدن مردم هم از آن تحمیل‌های یک‌دست‌ساز حکومتی فاصله گرفته است. مردانگی هم کمابیش خود را از قید الگوهای سنتی رها کرده است. از موی بلند و گوشواره و لاک ناخن تا محاسن و تسبیح و عضله‌های بادکرده، همه را کنار هم می‌بینی، بی‌آنکه به تعرض و چشم‌غره و باد کردن رگ گردن بینجامد.

همه‌ی این تفاوت‌ها با گذشته، در نسل جوان انگار به انقطاعی بی‌بازگشت انجامیده است. دلربا و خرامان می‌گذرند و در امتناعی تودار، انگار کسی و چیزی را جز خود به بازی نمی‌گیرند. جسارت و شکنندگی‌شان دل آدم را می‌لرزاند. انگار شهر دوستشان دارد و با آن‌ها نرم و پذیرنده است. اما نمی‌

فهمی که آن‌ها با دیگران چندبہ‌چندند. دوستی می‌گفت طلبکار و خودم‌محور شده‌اند؛ دیگری می‌گفت ا
ز ما قطع امید کرده‌اند - حق دارند.

مأموران زره‌پوش نظام هم در روزهایی که من در تهران بودم، انگار از چهره‌ی شهر زدوده شده ب
ودند. از سرِ آن میدان‌ها و چهارراه‌هایی که فرق می‌کردند و ردیف‌به‌ردیف سپر و کلاه‌خود و باتوم و
هیكل ته‌دیدگرشان را به رُخ رهگذران می‌کشیدند، محو شده بودند. انگار خیابان از غیابشان نفس
راحتی می‌کشید. اقتدارِ نظام البته در شمایلِ بنرهای بنجل و شعاری ضدِ آمریکا و اسرائیل و ترامپ،
این‌جا و آن‌جا از تیرهای چراغ‌برق آویزان بود. جابه‌جا هم برای استحکامِ این اقتدار دست به دامنِ
«ایران» شده‌اند و از شعارهای باسمة‌ای در ثناگوییِ عظمتِ ایران تا تصویرهای بنجل از شاهانِ پی
ش از اسلام و آرش و رستم و گرز و کلاه‌خود هوا کرده‌اند.

۱۳ آبان از خانه پیاده راه افتادم به سمتِ میدانِ فردوسی. چند جا به گروه‌های کوچکِ دانش‌آموزانِ
بسیجی برخوردم. لابد می‌رفتند به تجمعِ روبه‌روی «لانه‌ی جاسوسی». مثل شریان‌های باریکی از چ
ادر و چفیه و پلاکاردهای دست‌ساز و عکس‌های رهبرشان، از لابه‌لایِ روزمره می‌گذشتند؛ نه تعر
ضی می‌کردند و نه توجهی به آن‌ها می‌شد. یک جا هم در عملیاتی آکروبات‌مانند سعی می‌کردند که د
یگ‌های بزرگِ نذری را از بالایِ نرده‌های بلندی رد کنند که خطِ ویژه‌ی اتوبوس را از دیگر باندهای
خیابان جدا می‌کند. چند نفری در کلنجر بودند؛ پلیسی سرِ چهارراه گاهی از دور برایشان سوت می
کشید و اتوبوسی که رد می‌شد بوق می‌زد. صحنه هم بیشتر شبیه فیلم‌های لورل و هاردی شده بود
تا تظاهراتِ بسیج.

همان روزهای اولِ سفر برای مراسم گشایشِ یک کتاب‌فروشی رفتم به خیابانی نزدیکِ دانشگاه. جم
عیتی چندصد نفری در فضای وسیعِ کتاب‌فروشی و پیاده‌رو عریض و حاشیه‌ی خیابان جمع شده بود
. حاضران بشاش و سرحال خوش‌وبش می‌کردند. اغلب سی‌چهل‌ساله بودند. تعداد زنانی که پوششی

به سر داشتند به انگشتان یک دست هم نمی‌رسید. برای حسن ختام مجلس هم در همان پیاده‌رو یک گروه جوان، موسیقی راک نواخت و خواننده‌ی گروه با حرارت آوازه‌ایی خواند که برایم نامفهوم بود. چند جوان هم با موهای بلند با ضرب‌آهنگی از تلفیق بندری و راک گیسو افشانند و رقصیدند. پای آن هر آهنگ هم جمعیت با دست‌ودلبازی سوت کشید و کف زد. من هم انگار از جذابیت‌های جمع شد ه بودم؛ موج دلپذیر بوسه و بغل و حرف‌های دلنشین به سویم روانه بود.

دوستی می‌گفت بعد از موضع‌گیری‌ات بر سر جنگ، کلی فحش خوردی ولی خیلی‌ها هم ارادتشان به تو بیشتر شد و هوایت را بیش از پیش دارند. می‌گفت آنچه نوشتی و در مصاحبه‌ها گفتی حرف خیلی از ماها بود که هنوز توان تبیینش را نیافته بودیم. مهم بود که گفته شد و حرف مشترکی یافتیم. از دلگرمی‌ای که از آن جمع گرفتم هرچه بگویم کم گفته‌ام.

همان غروب با دوست دیگری رفتم به کافی‌شاپ طبقه‌ی بالای کتاب‌فروشی. او می‌گفت از این جمع‌های پرهیاهو نمی‌توانی حال‌وهوای جامعه را دریابی. پشت این ظاهر، ناهنجاری‌های عمیقی نهفته است. می‌گفت کسانی را می‌شناسد که از یک وعده غذایی‌شان می‌گذرند تا بتوانند روزانه با رفقاییشان به کافی‌شاپ بروند. با طعنه می‌گفت این عادت کافه رفتن برایشان مهم‌تر از تغذیه و سلامتی شده است. من اما آن‌ها را می‌فهمم. مهم آن قهوه نیست که می‌خورند. مهم آن سبک زندگی‌ست که با چنگ و دندان به دست آورده‌اند و حالا نمی‌خواهند دوباره آن را ببازند، نه به نظام و نه به تنگدستی‌هایش. دوستم می‌گفت مردم در تهران فقط در این‌گونه محافل دور هم جمع نمی‌شوند؛ می‌گفت اگر پ‌ای آدم به مراکز درمانی بیفتد، اگر دنبال داروهای کمیاب بگردد که جان عزیزش به آن‌ها بسته است، آن وقت با جمع‌هایی روبه‌رو می‌شود که درد و فلاکت آن‌ها را به هم رسانده است. می‌گفت در این شهر آن‌قدر دنیا‌های موازی کنار هم و دور از هم زیست می‌کنند که از ربط یکی به دیگری درمی‌مانی. او می‌گفت و ضرب‌آهنگ راک، میزها را می‌لرزاند.

در همان روزهای نخست بود که از قطعی شدن حکم شلاق برای دوستی باخبر شدم. پای تلفن که برایم توضیح می‌داد، از شدت بهت و خشم گلویم گرفته بود. چه می‌توان به کسی گفت که زیر چنین حکم بدوی و غیرانسانی‌ای مانده است؟ روز اجرای حکم همراهش رفتم. جلوی یکی از اداره‌های دادگستری در مجاورت پارک شهر قرار گذاشته بودیم. آنجا را از پیگیری پرونده‌ی دستبردهای مشکوک به خانهای پدر و مادرم می‌شناختم؛ از آن دوندگی‌های بی‌سرانجام و آن دادگاه مالخولیایی که دست آخر پرونده را به کلافی سردرگم از دروغ و فساد چندان‌آور قضائی بدل کرد.

شماری از کنشگران مدنی هم برای همراهی آمده بودند. وکیل دوستم می‌گفت با قاضی حرف زده و گفته امکان عدم اجرای حکم نیست، اما جای نگرانی هم ندارد. هرچه او بیشتر توضیح می‌داد، موقعیت مبهم‌تر و معوج‌تر می‌شد. چند مأمور در پیاده‌رو می‌پلکیدند و ما را می‌پاییدند. ماشین نیروی انتظامی هم آورده بودند. در ورودی ساختمان هرچه به مأموران اصرار کردم، نگذاشتند همراه دوسم بروم. با بقیه بیرون ساختمان ایستاده بودم، وقتی که او بعد از اجرای حکم بیرون آمد. چند بار گفت که حالش خوب است. لبخند زد. گفت عکس دسته‌جمعی بگیریم. چند مأمور از دور پوزخند می‌زدند؛ دیگران هم در نزدیکی گوش ایستاده بودند. صبر کردم تا او سوار ماشین شد و رفت. بعد همراه دوستی تا میدان فردوسی رفتم و از آنجا پیاده به خانه بازگشتم. خشم و بی‌زاری در دلم شعله می‌کشید؛ از این همه حکم شلاق و حبس و اعدام که روزانه در این شهر صادر و اجرا می‌شود؛ از این بربریت سمج و جان‌سخت که به نام قانون به تن و جان مردم داغ می‌زند.

دوست وکیلی که در روزهای آخر سفر دیدم می‌گفت، مدتی‌ست که تقریباً همه‌ی حکم‌های تعزیری شلاق «صوری» اجرا می‌شوند؛ یعنی حکم تباه شلاق به قوت خود باقی است، اما گماشتگان حکومت اجرای آن را بنا به مقتضیات و میل خود شل و سفت می‌کنند.

چند روز بعد در پیاده‌روی یکی از خیابان‌های مرکز شهر، دم بساط یک دست‌فروش ایستاده بودم و با طنازی جنس‌هایش را تبلیغ می‌کرد. مردی شتابان گذشت و رو به دست‌فروش با صدای بلند گفت

ت: «قرارمون امروز بود. دبه درآوردی.» دستفروش هم داد زد:

«عمو جان فرداست، نه امروز.» مرد که رد شد، دستفروش برایم تعریف کرد که طرف مأمور شهرداری است که چند روز در میان از ابتدا تا انتهای خیابان سر بساط دستفروش‌ها می‌آید تا دشتش را بگیرد.

«از سر خیابون که راه می‌افته برای دونه‌دونه دستفروشا یه اس‌ام‌اس می‌فرسته: التماس دعا. یعنی دشت رو حاضر کن. دارم می‌آم.» این‌جا هم تعبیر «صوری» خوش می‌نشیند.

«التماس دعا» شده وجه صوری رشوه و فساد و قلدری.

از پنجره‌ی یک آپارتمان در طبقه‌ی بیست‌و‌چندم یک برج مسکونی، جایی در غرب تهران، اگر به شهر نگاه کنی انگار چشم به خفگی و مرگ دوخته‌ای. برج میلاد آن‌قدر محو بود که انگار داشت پو در می‌شد و می‌ریخت. آلودگی هوا از آن بالا مهیب‌تر به نظر می‌آید تا وقتی که روی زمین راه می‌روی و نفستش را می‌کشی. به این تصویر هولناک خیره مانده بودم که صاحب‌خانه گفت:

«وقتی پهباده‌ها قِرَقَر رد می‌شدند باید این منظره را می‌دید. مثل بازی‌های کامپیوتری بود. دود که بلند می‌شد، اما می‌دانستی که جایی آوار شده و آدم‌هایی مرده‌اند.» بعد سعی کرد که صدای پهباده‌ها را تقلید کند. پرسیدم: «چه کار می‌کردی؟» گفت: «هیچی، مات و مبهوت فقط تماشا می‌کردم.»

آشنایی می‌گفت در آن روزهای اول جنگ که پدر و مادر سالخورده‌اش حاضر به ترک شهر نبودند، در خانه‌ی آن‌ها ساکن شده است. غروبی مادرش او را به زیرزمین فرستاده تا یک تشک قدیمی را که از زمان جنگ ایران و عراق باقی مانده بود بیاورد بالا تا جای امن‌تری برای خواب مهیا کند. می‌گفت با دیدن تشک در آن زیرزمین، تمام وحشت جنگ در سال‌های کودکی برایش تداعی شده، سرش را در تشک فرو کرده و زار گریسته. می‌گفت:

«به حال خودم اشک ریختم که با آن همه تلاش و امید و آرزو دوباره چرخ روزگار من را به همان تشک کذایی پرتاب کرده بود.»

دوستی می‌گفت از حرفی که می‌زنم شرمندهام، اما در آن روزهای جنگ چندان ترس و دلهره‌ای نداشتم، چون اطمینانِ درونی‌ای داشتم که هدفِ حمله‌ها من نیستم. ممکن بود که بر حسب تصادف به من برخورد، اما می‌دانستم که هدف نیستم.

دوست دیگری هم که در روزهای نخستِ جنگ با خانواده‌اش به ویلایشان در شمال رفته بود، از شرمندگی می‌گفت. گفت، در آن چند روزِ جنگ ما همان کارهایی را کردیم که در تعطیلاتِ نوروز می‌کردیم: به همان کافه‌ها و رستوران‌ها رفتیم و همان غذاها و نوشیدنی‌های محبوبمان را سفارش دادیم؛ در همان مال‌ها و مغازه‌های پرندهای موردِ علاقه‌مان پرسه زدیم؛ در همان بیشه‌ها و ساحل‌ها گردش کردیم. بعد هم برگشتیم.

ده دقیقه پیاده از خانه‌ی پدر و مادرم به سمتِ شمال غرب، ساختمانیست که در روزهای آخرِ جنگ هدف قرار گرفته و فرو ریخته است. نمی‌دانم چند طبقه بوده، اما حالا با خاک یکسان شده و دورش حصار کشیده‌اند. دو ساختمانِ مجاور و روبه‌رو هم تخریب و تخلیه شده‌اند. در بقیه‌ی خیابان زندگی ظاهراً عادی است. هیچ تابلویی در توضیحِ دلیلِ تخریبِ ساختمان، روزِ حمله به آن و تعدادِ کشته‌شدگان نصب نشده است. این که اهالیِ محله و شهر حقِ دانستنِ واقعیت را دارند اصلاً انگار علی‌السویه است.

در عوض در برخی میدان‌های بزرگ، که اصلاً موردِ حمله قرار نگرفته‌اند، سِر راه مردم به ورودیِ مترو و خطِ عابر پیاده، چیدمان‌های باس‌های برپا کرده‌اند از نخاله‌های ساختمانی و ماشین‌له‌شده و مبلمانِ شکسته با نورپردازی‌های تند و بنرهای خوش‌آب‌ورنگ از تبلیغات حکومتی درباره‌ی جنگ. این‌جا هم آنچه علی‌السویه است واقعیت است و حقِ مردم در دانستنِ آن.

دوستی که هر از گاه به قهوه‌خانه‌ی بسیجی‌های محله‌شان سرک می‌کشد، می‌گفت روزهای اولِ جا خورده بودند، دست‌پاچه بودند، اما کم‌کم خود را جمع کردند و شروع کردند به رنگ‌و‌لعبازدن به واقعیت و ساختنِ روایتِ بدیل. تا جایی که حالا دیگر مدعی‌اند که حتی اگر در عرصه‌ی نظامی شکست

خورده باشیم دو به سه بوده، نه بیشتر؛ افتخار دارد، نه سرشکستگی. می‌گفت صبر کن تا چند وقت دیگر کوس پیروزی مطلق می‌زنند. دوستم می‌خندید و مزاح می‌کرد و من در بهت و انزجار مانده بودم. به کنایه پرسید: مگر فقط این‌ها تولید توهم می‌کنند؟ مگر آنان که فکر می‌کردند با بمب و پهپاد این نظام سقوط می‌کند و این جماعت از صحنه‌ی روزگار غیب می‌شوند، متوهم نیستند؟ می‌گفت با وارد شدن عامل جنگ به معادلات سیاسی در ایران بازار توهم از هر طرف رونق گرفته است. تلخ این است که خریدار دارد. و از آن به بعد «دو به سه» تبدیل شد به طنزی بین ما برای دست انداختن برآوردها و تحلیل‌های موهوم که کارکردشان باد کردن اعتماد به نفس‌های پوشالی‌ست.

در طول اقامتم با شمار بزرگی از کنشگران مدنی، از طیف‌ها و نسل‌های گوناگون دیدار کردم. دوستی از طرح فیلمی در باب حافظه‌ی گورستان می‌گفت که پس از سال‌ها حالا به نظرش وقت ساختن آن فرارسیده. معلم جوانی از شگردهایی می‌گفت که کادر تربیتی در مقابله با حجاب اجباری و دیگر تحمیل‌های مذهبی به کار می‌بندند؛ از ایستادگی‌ها و هزینه‌هایی که به چشم بیرونی نمی‌آیند اما محیط آموزشی را یکسره دگرگون کرده‌اند. دیگری از طرح کارگاه‌های آموزشی می‌گفت که برای کودکان مناطق محروم در دست اجرا دارد. دوستی تعریف می‌کرد که دانشجویان با چه لطایف الحیلی از پس حراست دانشکده برمی‌آیند. دیگری از شبکه‌های همیاری برای تهیه‌ی داروهای کمیاب. یکی از طرح جذابی برای تولید پادکستش می‌گفت؛ دیگری از به راه انداختن هسته‌های آموزشی و گفت‌وگو برای توانمندسازی مردم در برابر کمبود آب؛ از به ثمر نشستن مقاومت کافه‌دارها در برابر اخطارهای اداره‌ی مزاحم اماکن. گاه هم پیش آمد که در حین این دیدارها، دوست یا آشنایی از زندان تماس گرفت و من هم فرصت شنیدن صدایش را یافتم. زندانیان هم در این تکاپوها و تبادل‌ها سهیم‌اند؛ زندان بیش از پیش اندامی از بدنه‌ی پرتلاش کنشگران شده است.

شهر پر از مناسبت‌های فرهنگی و هنری‌ست، پر از نشست‌های نقد و گفت‌وگو در بی‌شمار زمینه‌ها
ی ممکن؛ پر از حلقه‌های کتاب‌خوانی و کلاس‌های گوناگون؛ پر از رونمایی و نمایشگاه و نمایش و
دورهمی؛ پر از تولید فکر و گفت‌وگوست.

با دوستانِ روزنامه‌نگار یا کنشگر که گپ می‌زنی، هرکس از آن چیزی می‌گوید که پیگیرش است، ح
وزه‌ی کار و کنش‌گری‌اش را گردِ آن ساخته است. پیداست که این اندوخته‌ها و پیگیری‌ها در شبکه
ای ارتباطی‌شان به تبادل گذاشته می‌شود، به تعمیقِ گفت‌وگو و گاه هم به کنش‌های اعتراضی می‌انجام
د. و انبوه این کارها در مقیاس‌های خرد، به زندگی اجتماعی پویایی محسوسی می‌بخشد. اگر بخواهم
تصویری تمثیلی برای این پویایی اجتماعی و فرهنگی پیدا کنم، آن را نه به رودی خروشان، که به
سونامی‌ای مانند می‌کنم که ذره‌ذره لرزیده و بالا آمده است.

و البته ساختارِ قدرت، چه در عرصه‌ی سیاسی و فرهنگی و چه از طریق بنگاه‌های اقتصادی ریز و
درشتی که زیرمجموعه و زیرمجموعه‌ی زیرمجموعه‌ی نهادهای وابسته به قدرت‌اند - و ردیابی شب
که‌ی ارتباطی‌شان هم روزبه‌روز دشوارتر می‌شود - دائم مترصدِ تخریب و تضعیف و استحاله‌ی حوز
ه‌های مستقل است؛ از راه سرکوب و تهدید و احضار، یا تطمیع و نفوذ و از آن خودسازی. موازی
سازی می‌کند، فریب می‌دهد و دائم با رنگ‌ولعاب‌های نو به صحنه می‌آید؛ آدم‌ها را با بده‌بستان و و
سوسه آلوده می‌کند. در تهران دائم دوستی آدم را بر حذر می‌دارد که مبادا فلان‌جا بروی یا با فلان‌ک
س قرار بگذاری! معلوم نیست که «به کجا بندند». دوستی که با لحنی عصبی از رواج کنسرت‌ها و
رویدادهای فرهنگی پر زرق و برق می‌گفت، معتقد بود که مرز میان سفیدشویی سرکوب حکومت و
آزادی فرهنگی به شدت مخدوش شده است. می‌گفت نباید ساده‌انگارانه به این صحنه‌آرایی موزیانه
تن داد و بر فساد و استحاله چشم پوشید.

در چنین معرکه‌ای تلاش برای زیست و کار با کرامت و بر مدار حقیقت، دائم در معرض خطر است؛
هوشیاری، صداقت و پابندی به استقلال می‌طلبد؛ امتناع و قناعت می‌طلبد.

برایم عجیب بود که در پرسه‌زنی‌ها و گپ‌وگفت‌های شهری، حرف‌ها کمتر از پیش سیاسی می‌شد. ان گار سیاست با تمام بحث‌و جدل‌ها، ناسزا و نفرین‌ها و جوک‌های معمولش در فضای عمومی به جزر نشسته باشد. نه آنکه بحث و جدلی درنگیرد؛ اما جدل‌ها در فضای شهر بیشتر حول تعمیق آن فرهن گِ نو می‌گردند که با جنبش «زن، زندگی، آزادی» حقانیت عمومی یافته است. خانمی در تاکسی به مردی که تکه‌ای به «زن‌ها» می‌اندازد تذکر می‌دهد که جمع نبندد. می‌گوید، زن‌ها هم همان‌قدر رفتار ها و توانایی‌های گوناگون دارند که مردها. دست‌فروشی را که جوراب‌های دست‌باف ماسوله را به م ردانه و زنانه تقسیم کرده است تصحیح می‌کنند که تقسیم‌بندی بر اساس سایز بزرگ و کوچک درس ت است، اما مردانه و زنانه ندارد. مسافری که «برادر» خطاب می‌شود اعتراض می‌کند که با «ادبی ات صداوسیما» با هم حرف نزنیم. خانمی که برای کرایه‌ی تاکسی پنج‌هزار تومان پول نقد کم دارد به راننده می‌گوید: «از طرفِ شما فردا می‌دهم به خیریه.» راننده می‌گوید:

«باشد خانم، اما توی صندوق‌های کلاهبرداری دولت نینداز.» و بسیار نمونه‌های دیگر از سروکله ز دن مردم با یکدیگر برای بازسازی روابط اجتماعی، بر مبنای پذیرش تکرر و حرمت یکدیگر و پس زدن نظام ارزشی حکومت.

به این روزمره‌ی زنده و پویا، که مردم شهر با صرف تمام توان و همت خود سعی در حفظ آن دارند ، چشم می‌دوزی و می‌دانی که زیر پوست آن، بحران‌هایی خطیر و عاجل به جان زندگی افتاده است: معیشت کمرشکن شده، تنگدستی و استیصال گلوی زندگی را گرفته، گرانی اقلام روزمره چنان سیر صعودی یافته که عددها را اصلاً نمی‌فهمی، کمبود آب و برق و آلودگی خفه‌کننده‌ی هوا لاعلاج شده، و احتمال دوباره‌ی جنگ - که برخی آن را نعمت و برخی بلا می‌دانند - به تعلیقی فلج‌کننده دامن می زند. و همه‌ی این بحران‌های هولناک و هزاران درد و فلاکت دیگر در عرصه‌های گوناگون زندگی، دست‌پخت حکومتی است که بیزاری و بریدگی از آن در قطعیتی آشکار موج می‌زند - آن‌قدر همه‌گیر و عیان که نیاز به بیان ندارد. حکومتی که غاصب و فاسد و بی‌عرضه، مثل بختک بر گرده‌ی مردم

و کشور افتاده است، و گرچه خود را از فضای عمومی تا حدی پس کشیده، اما همچنان بر سریر قدرت است و با همان روش‌های تباه و فشل حکمرانی می‌کند.

در برابر این واقعیت عینی، در ذهن‌ها چشم‌اندازی هست از نبودن این نظام؛ قطعیتی هست که وضعیت موجود و این حکومت قابل دوام نیستند، رفتنی‌اند. اما وقتی از چگونگی آن می‌پرسی، بیشتر گمان و آرزوست که بازگو می‌شود. پیش‌بینی‌ها بیش از هر چیز یا به مرگ رهبر بندند یا به شروع دوباره‌ی جنگ.

جامعه‌انگار - لااقل در لحظه‌ی کنونی - از همت جنبشی برانداز پا پس کشیده است. شاید امید بسته است به ظهور بزنگاهی که خود در ساختن آن درمانده است. آن عاملیت مصممی که چرخ زندگی ر وزمره را با سخت‌کوشی و بردباری به جلو می‌راند، و تمام آن ایستادگی‌های مدنی و کنشگرانه که مانند شریان‌های کوچک حق‌خواهی در جامعه در جریان‌اند و ذره‌ذره پیشروی می‌کنند و به‌جد در برابر سرکوب می‌ایستند، در عرصه‌ی کلان سیاست، نمودی درخور ضرورت بحران‌های عاجل نمی‌یابد.

«بیاد بزنه ما رو خلاص کنه از شر اینا.» این جمله را پیش از سفر به تهران، در همان روزهای جنگ دوازده‌روزه شنیدم؛ چه در بیرون از ایران و چه از زبان دوستانم در ایران، که برایم از واکنش‌های مردم به حمله‌ی نظامی می‌گفتند. از این جمله گاه مبهوت شدم، گاه دلم گرفت، گاه شرم‌منده شدم و گاه عصبی. به نظرم این جمله‌ی مهمی است که باید به آن نگاه کرد؛ باید به علت‌های برآمدنش در این دوران و پی‌آمدهای حضورش پرداخت. باید راهی پیدا کرد برای دست‌وپنجه نرم کردن با آن.

مدتی پس از آن دوازده‌روزه کذایی بود که دوستی در تهران یادداشتی نوشت در زنده‌ها به کسانی که در برابر این جمله، گوینده را بی‌قیدوشرط به وطن‌فروشی متهم می‌کردند. نوشته بود که حق نداریم استیصال مردمی را که در فلاکت گیرند، هیچ روزنه‌ای برای خلاصی نمی‌بینند و در به زبان آوردن این جمله‌انگار لحظه‌ای سر از آن مغاک بیرون می‌کشند تا مگر فریادی بزنند، نادیده بگیریم. نوشته بود که باید با همدلی با رنجی که انسان‌ها را به چنین تنگنایی فرو افکنده برخورد کنیم، نه با نگاه ا

ز بالا و از سرِ داوری‌های سردِ نظری. زنه‌ار بجایی بود که بسیار به دلم نشست، اما راستش رد این جمله را که بگیری، همیشه هم به بن‌بستِ رنج و ناچاری نمی‌رسی، زیرا گاه از سرِ ساده‌انگاری ه م گفته می‌شود، یا شاید بی‌مسئولیتی؛ بر موجِ جوگیری‌های مزمن‌شده در خلق‌وخوی سیاسی ما هم سوار می‌شود.

یک روز که به دیدارِ دوستی رفته بودم، عمه‌اش که از سال‌های پیش می‌شناختم بی‌مقدمه رو به من گفت: «تو بی‌خود مخالفِ جنگی، وگرنه اینا نمی‌رن.» نوهی جوانِ او هم پشتش را گرفت و گفت: «باید از این پنجره‌ی شانس که برای ایران باز شده استفاده کرد.» مادرِ بزرگ و نوه حینِ چای و شِ یربنی نقل‌قول‌های کوبنده‌ای از اهالیِ رسانه‌های ماهواره‌ای آوردند و برای سرنگونیِ این نظام و باز گشتِ آن نظام چنان رویاپردازی‌هایی کردند که بیشتر به دردِ قصه‌ی شاهِ پریان می‌خورد.

راستش به نظر می‌رسد که این اتصالِ تغییر به بمب و موشک و پهپادِ اسرائیلی نیز به تعلیق و انتظار دامن زده است؛ به وادادنِ عاملیتِ خویش به قدرت‌های بیرونی، که گاه با اعتمادی کورکورانه به سیاست‌های کلانِ قدرت‌های غربی، به‌ویژه آقایان ترامپ و نتانیاهو، همراه شده است.

در تهران بارها یاد واژه‌ی آلمانی Wunschdenken افتادم که از ترکیبِ آرزو و فکر کردن ساخته شده است. سازوکارش این است که خود را به آرزو می‌سپاری و فکر و استدلال را تنها در مسیری که به تحققِ آرزویت می‌رسد، به کار می‌گیری. آن‌قدر شیفته‌ی آرزو و ایده‌ات می‌شوی که بر همه‌ی عواملِ دیگری که در واقعیت دخیل‌اند، چشم می‌پوشی. شاید رشدِ چنین روحیه‌ای در فرد بی‌آزار ب اشد اما وقتی به رویکردی جمعی بدل می‌شود، زاینده‌ی موج‌هایی است که رویافروشان و پوپولیست ها سیاست‌گذارش می‌شوند، با به‌کارگیریِ ابزارهای تبلیغاتی سعی در هدایتش می‌کنند، با ساختنِ روات‌های ساده و تهییج‌گر و تحریک‌کننده به آن نیرو تزریق می‌کنند، و دستِ آخر نیز برای تسخیر ف ضای عمومی، از جریان‌ها و گفتمان‌های منتقد دشمن‌سازی می‌کنند؛ به تهدیدِ دموکراسی بدل می‌شو

ند. راستش برای من مهاجرِ خاورمیانه‌ای در اروپا، این‌ها روال‌ها و سازوکارهای بسیار آشنایی ه
ستند که به رشد و قدرت‌گیریِ جریان‌های راستِ افراطی دامن زده و می‌زنند.

در یکی از دیدارهایم در همین سفر، دوست عزیز و مشروطه‌خواهم با آزدگی و تندى از من پرسید:
«یعنی من را جزو راست افراطی دسته‌بندی می‌کنی؟» گفتم:

«نه، تو محافظه‌کاری؛ به دموکراسی معتقدی و سال‌ها برایش جنگیده‌ای و هزینه‌ی گزاف داده‌ای.
سنتِ محافظه‌کاریِ اروپایی هم از چنین تاریخی برآمده است. اما در سال‌های اخیر با راست افراطی د
ر بسیاری از زمینه‌ها همسو شده، به بهانه‌ی مهار موج راست‌گرایی در جامعه با گفتمان‌های راست
و غیردموکراتیک مدارا می‌کند و این‌گونه به آن‌ها میدان می‌دهد. ما در گفت‌وگوهایمان همواره مرز
نقد و ناسزا را نگه داشته‌ایم. اما در نزد بخش بزرگی از جریان‌ها و چهره‌های همسو با تو، این مر
ز دیگر هیچ حرمتی ندارد. اگر هم دارد، با عافیت‌طلبی از نقدِ صریح پا پس می‌کشند. هم دامن خود
را پاک نگه می‌دارند و هم از این شیوه‌های تخریبی بر ضد رقیبانشان سود می‌برند. تو با آن‌ها و دو
گانه‌سازی‌های زهرآگینشان چه می‌کنی؟ وقتی به امثال من می‌گویند:

“یا با ما، یا خواسته و نخواستۀ همسو با جمهوری اسلامی”، چه واکنشی نشان می‌دهی که با اصو
ل دموکراتیکات بخواند؟»

بحث به درازا کشید و او همچنان اصرار داشت که برای جزم شدنِ عزم براندازی، در قدم نخست جا
معۀ نیاز به افقِ بدیلی دارد که جز بازگشت به مشروطه نیست. و گرچه به جریان‌های گوناگونی که
با او هم‌افق هستند نقدهایی دارد، اما با آن‌ها هم‌سو تر است تا با من که فکر می‌کنم افقِ دموکراتیک
ممکن نیست الا در پایبندی به سازوکارهای دموکراتیک در مسیرِ مبارزه.

«باید بیشتر گفت‌وگو کنیم»، مثل هر بار با این جمله از هم جدا شدیم، با دل‌گرمی از این‌که رشته‌ی ا
ین گفت‌وگو، بر خلاف بسیاری از رشته‌های مشابه، پاره نشده است.

چند روز پیش از سالگرد و پس از نشر فراخوانِ گردهم‌آیی یکم آذر، «کارشناس» مربوطه در وزارت اطلاعات با شماره‌ای ناشناس تلفن کرد و من را به جلسه‌ی معمولِ بازجویی، به دفتر پیگیری وزارت اطلاعات در حوالی تئاتر شهر احضار کرد. همان روالِ هرساله حاکم بود. همان کش دادنِ حرف در ابتدا، همان بازخواست‌ها از آنچه گفته و کرده‌ام، همان پاسخ‌های کوتاه و سطحی من، همان خطو نشان کشیدن‌ها و نمایش اقتدارِ «نظام» در اتاقِ دربسته. در آن سال‌های اول پس از قتلِ پدر و مادرم، مأموران کم‌سن و سالی‌ام را دست‌مایه می‌کردند تا به رُخم بکشند که خام و بی‌تجربه‌ام. حالا سن و سال م را به یادم می‌آورند تا به خیالِ خودشان، تداومِ دمودستگاهشان را در برابر تحلیلِ نیرو و عمرِ من، به رُخم بکشند. عمری گذشته است؛ مردِ جوانی که حالا چند سالی است که «کارشناس» من شده و اصرار دارد به من ثابت کند که من را خوب می‌شناسد و از همه‌ی کارهایم مطلع است، نسلِ پنجمِ مأمورانِ بازجویی این وزارتخانه است که روبه‌روی من می‌نشیند. دست آخر هم روی کاغذی که بالای ش نوشته بود «برگه‌ی بازجویی» درباره‌ی برنامه‌ی یکم آذر، توضیحاتِ هرساله را نوشتم، امضا کردم، انگشت زدَم. مردِ جوان گرفت و گفت: «بفرمایید.»

امسال اقامتم در تهران طولانی‌تر از سال‌های اخیر بود. ساعت‌های بیشتری را در خانه و قتلگاه پدر و مادرم گذراندم. فرصتی بود تا در فاصله‌ی دیدارها، در آن مکان یادآوری، به حرف‌هایی که می‌خواستم در مناسبت سالگرد بگویم پردازم؛ ذهنم را به مجرای یادها و تجربه‌های این مکان بسپارم. در راهرو خانه، در پیچ راه‌پله، نقاشی بزرگی از چهره‌ی پدرم به دیوار تکیه داده، که یکی از هم‌حزبی‌های قدیمی او کشیده، که حالا سال‌هاست که درگذشته است. روزی در آذرماه سال ۱۳۷۷ برایم گفت که یک روز و یک شب تمام تا صبح کار کرده تا نقاشی را تمام کند و به تشییع جنازه برساند. تابلو هنوز هم روی همان چوب‌های بلند و باریکی که به دو طرف بومِ نقاشی میخ شد تا بتوان آن را حمل کرد، بر زمین ایستاده است. در پایین تابلو این‌جا و آن‌جا جای انگشت روی رنگ نقش بسته است. پیداست که نقاشی به هنگام آن تظاهرات در تشییع جنازه، وقتی همراه سیل جمعیت حمل می‌شده، ه

نوز خشک نشده بوده است؛ جای انگشت کسانی را ثبت کرده که سر دست نگهش داشته‌اند و از شر مأمورانی که چند جا برای پایین کشیدنش یورش بردند، محافظتش کرده‌اند. حالا در پیچ راه‌پله به دیوار تکیه داده، قدش تا به سقف می‌رسد و یادآور آن روز پرخروش است و همه‌ی آن دست‌های هم راه.

نقاشی ساده‌ای است، اما نگاه زنده‌ی پدرم را دارد، با همان تیزی و طنزی که در نگاه او بود. من سال‌هاست که با این نقاشی حرف می‌زنم. وقتی از توان یا تدبیر کم می‌آورم یا خشم امانم را می‌برد، با نگاه او به یاد می‌آورم تا کم‌کم عمق ریشه‌هایم را حس کنم، و دوباره عزم در من جزم شود. یکم آذر روز دشواری است. و گرچه از صبح زود با دلهره و کار و دوندگی همراه است، اما جابه‌جا فاجعه هم جلو آدم قد علم می‌کند، به یاد می‌آید، آه می‌شود.

بستگان و دوستانِ عزیزی دارم که در این روز صبح زود برای کمک می‌آیند. دستی گل‌ها را در گلدان‌ها می‌چیند، دستی کنارِ عکس‌ها و جای قتل‌ها شمع‌دان می‌گذارد، صندلی‌ها را می‌چینند، بساطِ چای و پذیرایی را آماده می‌کنند، حیاط را می‌رویند و به درختِ خشکی که یادگارِ مادرم، پروانه است، برگ‌های کوچکی می‌آویزند که رویشان نوشته:

«پاینده ایران»، «دادخواهی»، «زن، زندگی، آزادی».

از حوالی ظهر سر و کله‌ی مأمورانِ لباس‌شخصی هم پیدا می‌شود که در کوچه می‌ایستند، ماسک بر چهره دارند و دوربین به دست. انگار شکلکی باشند که در این روز بر چهره‌ی کوچه می‌ماسد. حضورِ تحمیلی‌شان را به رخ می‌کشند تا دلهره و ناامنی بپراکنند؛ از کسانی که به مراسم می‌آیند مدام عکس می‌گیرند تا لابد پرونده‌سازی کنند. سال‌هاست که چنین می‌کنند.

مراسمِ سالگردِ امسال با شور و شکوه ویژه‌ای همراه بود؛ نمودی از دستاوردی جمعی که بسیار بسیار کسان در طی سال‌ها، در همراهی پیگیر، برای ماندگاریِ آن ایستادگی و تلاش کرده‌اند. وقتی با لای پله‌های مهتابی ایستاده بودم و حرف می‌زدم، نگاهم که به نگاه‌های آشنا و غریبه می‌افتاد، با آن

حس همبستگی که موج می‌زد، با به یاد آوردن مسیر طی شده‌ای که به همت جمع، در فراز و نشیب سال‌ها، تا آن‌جا پیش آورده بودیم، دلگرمی عمیقی حس کردم که به همه‌ی دشواری‌های این راه می‌ارزد. آن روز از خیلی‌ها شنیدم که از مراسم نیرو گرفته‌اند؛ از تکرر جمع، از حضور کنشگرانی از طیف‌ها و باورها و نسل‌های گوناگون در کنار هم، از خواندن سرودی که یادآور عشق کشته‌شدگان این روز به ایران است، و از فریاد «زن، زندگی، آزادی» که نوید آینده‌ی ماست.

متن گفتارم به مناسبت دادخواهی یکم آذر در تریبون زمانه منتشر شده و تکرارش نمی‌کنم.

دو روز بعد از سالگرد در مترو خانم میان‌سالی من را شناخت. اجازه گرفت که سؤالی بکند و بعد با دستپاچگی پرسید: «چطور به شما اجازه می‌دهند که بیایید و مراسم بگیرید؟»

برایش از بیست و هفت سال گذشته گفتم، از این که در سال‌های اول گرچه جلو برگزاری مراسم را نمی‌گرفتند، اما هر بار لباس شخصی‌ها و نیروی انتظامی به شرکت‌کنندگان مراسم - که هر سال چند صد نفر بودند - حمله می‌کردند، همیشه عده‌ای بازداشت و حتی زخمی می‌شدند. این که از همان سال‌ها هر بار من را احضار می‌کردند، تهدید می‌کردند، هر از گاه هم ممنوع‌الخروج می‌کردند و روزه‌ها و گاه هفته‌ها سر می‌دواندند. از این که از سال ششم برگزاری مراسم را حتی در خانه‌ی پدر و مادرم ممنوع کردند، و با این همه من هر سال آمدم و هر سال به همراه برادرم دعوت به مراسم کردم. از این که شانزده سال تمام این ممنوعیت مطلق ادامه داشت؛ هر سال نیروی انتظامی و لباس شخصی‌ها محله را قرق می‌کردند، دو سر کوچه را نرده می‌کشیدند، و با این همه بسیاری برای شرکت در مراسم می‌آمدند، بازداشت می‌شدند، کتک می‌خوردند، اما ایستادگی می‌کردند. از این که در تمام آن شانزده سال بستگانم و من را در این روز در خانه حبس می‌کردند، می‌گفتند:

«دستور قرنطینه داریم.» از این که در همان سال‌ها به یک بهانه‌ی پوچ وزارت اطلاعات از من شکایت کرد، در دادگاه به جرم واهی توهین به مقدسات و تبلیغ علیه نظام حکم تعلیقی شش سال زندان به من دادند، و من برای دادگاه هم آمدم. و ما هیچ‌گاه از ایستادگی و یادآوری پا پس نکشیدیم و م

منوعیت مراسم را نپذیرفتیم. و حالا چند سالی است که جلو برگزاری مراسم را نمی‌گیرند، گرچه کم و بیش به شرکت‌کنندگان تعرض می‌کنند. و این پس گرفتن حق برگزاری مراسم دستاورد ایستادگی ما ست؛ همگی ما که پا پس نکشیدیم.

به او گفتیم:

«در همین واگن مترو نگاه کنید که تعدادی از زنان بی‌روسی نشسته‌اند. اگر کسی چند سال پیش این صحنه را برای شما تعریف می‌کرد و می‌گفت “در جمهوری اسلامی در مترو زنان بی‌روسی هستند”، آیا باورتان می‌شد؟ این دستاورد حق‌خواهی و ایستادگی جانانه‌ی جامعه بوده است. باورش کنیم!»

پرستو فروهر: ۲۷ سال ایستادگی در قتلگاهی که به خانه‌ی دادخواهی بدل شد!

<https://www.radiozamaneh.com/870147>

پرستو فروهر در سالگرد قتل پدر و مادرش، مراسم دیگری برای دادخواهی در خانه پدرش برگزار کرد. پرستو فروهر یادآور شد که دادخواهی زنده است؛ سنتی که هم گذشته را روایت می‌کند و هم چ راغی است برای آینده‌ای که هنوز باید ساخته شود. خانه فروهرها، در گذر سال‌ها معنایی تازه یافته . اکنون مکانی است برای پافشاری جمعی بر دادخواهی، برای ایستادن بر حق دگراندیشی، برای اع تراض به خشونت سازمان‌یافته‌ی حکومتی و برای تجربه کردن همبستگی.

۳ آذر ۱۴۰۴

بیست و هفت سال پس از شبی که خانه فروهرها به قتلگاه بدل شد، پرستو فروهر همچنان در همان مکان زخمی، سنت دادخواهی را زنده نگه می‌دارد. امسال نیز، در یکم آذر ۱۴۰۴ مراسم بیست‌وه فتمین سالگرد قتل داریوش فروهر و پروانه اسکندری با حضور پرستو فروهر، جمعی از فعالان مد

نی و دوستان این زوج در خانه آنها برگزار شد. در ویدیوهای منتشرشده از این مراسم، حاضران سرود «ای ایران» را همخوانی کردند و شعار «زن، زندگی، آزادی» سر دادند؛ نشانی از پیوند دادخواهی امروز با ریشه‌های مبارزه نسلی که فروهرها بخشی از آن بودند. داریوش فروهر و پروانه اسکندری اول آذر ۱۳۷۷ در جریان قتل‌های زنجیره‌ای، به‌دست عوامل وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی کشته شدند.

پرستو فروهر در این مراسم بار دیگر چهره‌ی عریان خشونت حکومتی و تداوم کینه‌ورزی علیه قربانیان را یادآور شد. او گفت:

بیست و هفتمین سال پس از قتل او، جماعتی دریده سر برآورده که برای انتقام‌گیری از پنجاه‌وهفته‌ی ا، وعده نبش قبر می‌دهد تا استخوان‌هایش را بسوزاند.

داریوش و پروانه فروهر

او افزود:

کینه‌توزی و دریدگی و جهل آدم را در بهت فرو می‌برد و من امسال تا عمق جان شرمسار او هستم؛ که پس از عمری جان‌نثاری برای آزادی و آبادی ایران، پس از مرگی چنان فجیع و دردناک، جسدش هم نمی‌تواند در خاک میهنش آرام بگیرد.

پرستو فروهر در نوشته‌ای که هم‌زمان منتشر کرد نیز نوشت:

بر ماست که دادخواهی ناتمام این جنایت‌های حکومتی را یادآوری و پیگیری کنیم؛ همچنان و بیشتر تلاش کنیم تا در مغاک فاجعه‌ی این دوران، به مدد پایداری و جسارت خویش «زندگی» بسازیم.

در چنین فضایی، خانه فروهرها به دوگانه‌ای تبدیل شده است: خانه‌ای که روزی پناهگاه امید و مبارزه بود و سپس با هجوم مأموران امنیتی به قتلگاه بدل شد؛ مکانی که بیست و هفت سال است حامل دو حافظه متضاد اما درهم‌تنیده است. پرستو فروهر یادآور شد که این مکان نه فقط یادآور گذشته،

بلکه مکانی برای «پافشاری جمعی بر دادخواهی» است؛ سنتی که با حضور سالانه مردم، مقاومت در برابر فراموشی و ایستادگی در برابر تحریف معنا پیدا می‌کند.

او تأکید کرد: دادخواهی، ابزار قدرت نیست؛ انتقام هم نیست. دادخواهی تلاشی است برای تبدیل درد به کنش و روایت به مقاومت؛ برای پاسداری از کرامت انسان، حقیقت و آینده‌ای که بر آزادی بنا شده‌ود.

-

متن سخنرانی پرستو فروهر در بیست و هفتمین سالگرد قتل پروانه و داریوش فروهر
دوستان و همراهان گرامی خوش آمدید.

بیست و هفت سال پیش در این ایام، طرح مخوف قتل‌های سیاسی حکومتی، که از سال‌ها پیش در د
رون و بیرون ایران، حضور و تکاپوی اجتماعی دگراندیشان، امنیت و در نهایت کینه‌توزی جان آنان
را هدف گرفته بود، اوجی هولناک یافت. بر پاییز سال ۱۳۷۷ سایه‌ی قتل افتاده است.

در ابتدای کلام نام کشته‌شدگان آن پاییز را همراه هم بگوییم: کارون و حمید حاجی‌زاده، پیروز دوانی
، پروانه و داریوش فروهر، مجید شریف، محمد مختاری، محمدجعفر پوینده. یادشان گرامی و ماندگا
ر و نیروبخش ما در طلب حقیقت و عدالت.

مرورگر شما قادر به نمایش این ویدیو نیست.

پرستو فروهر در ۲۷مین سالگرد قتل پروانه و داریوش فروهر، اول آذر ۱۴۰۴

امروز بیست و هفت سال از قتل سیاسی حکومتی پروانه و داریوش فروهر گذشته است و حضور
شما در این روز و اینجا دلگرم‌کننده، امیدآفرین و قدم‌تان گرمابخش زمین این خانه است.

خانه‌ای که در چنین روزی در سال ۱۳۷۷ با تجاوز ماموران حکومتی حریم‌اش شکست، با هجوم و حشیانه آنان به تن و جان صاحبان خانه، به قتلگاه بدل شد. و از آن تاریخ این دو مفهوم متضاد خانه و قتلگاه، دو مفهومی که در ذات‌شان نفی یکدیگرند، در این مکان حضوری همزمان یافته‌اند، هم مکان شده‌اند.

این مکان یادآوری، زندگی پر تلاش و مبارزه‌ای را که سال‌ها زیر فشار سرکوب در آن جریان داشته، فراموش نکرده است، یادهای آن دو مبارز جسور و پیگیر را وانهاده است. بر دیوارها، تصاویرها و سندهایی از آن دو زیست پربار و پر شور آویخته است. یک به یک این یادگارها رد زندگی را پاس می‌دارند، فراز و نشیب یک مسیر مبارزاتی طولانی را به یاد می‌آورند و بازنمای یکی از شریان‌های تاریخ مردم این سرزمین هستند، در تکاپو برای ساختن ایرانی آزاد و آباد.

و همزمان این مکان، جنایتی را که رشته‌ی زندگی صاحبان آن را بریده است، به فراموشی نمی‌سپارد. در گذر روزمره‌ی سال‌ها از بهت آن نمی‌کاهد، عادی‌اش نمی‌کند. قتلگاه یادآور قتل مانده است، حتی اگر رد خون به مرور زمان محو شده باشد. آن صندلی که در اتاق کار این خانه رو به قبله مانده است، یادآور قتل داریوش است که قاتلانش به گاه کشتن، او را رو به قبله‌شان کردند. آن تکه زمینی که قاب عکس پروانه بر آن خوابیده، یادآور پیکر پاره پاره او است که پخش همان تکه زمین شده بود. انگار هنوز در سکوت سنگین آن اتاق، زیر دست‌های آن چند مرد مامور، تقلا می‌کند، که یا زهرا گفتند و دشنه‌اش زدند و خفه‌اش کردند. آنچه از واقعیت شب قتل افشا و روایت شده است، در حافظه کسانی که در گذر زمان پای این خانه ایستاده‌اند، مانده است. هر بار که می‌آیند به یاد می‌آورند، به زبان می‌آورند تا پژواک یابد، تا زبان به زبان، دوباره و دوباره روایت شود. این خانه سنگینی قتل را بر دوش می‌کشد.

و این خانه و قتلگاه در این بیست و هفت سال که از آن شب جنایت گذشته است، با همت و همراهی جمعی وجه دیگری از بودن نیز یافته است؛ مکانی شده است برای پافشاری جمعی بر دادخواهی،

برای ایستادگی جمعی بر حق دگراندیشی، برای اعتراض جمعی به سرکوب و خشونت سازمان‌یافته ی حکومتی، مکانی شده است برای تجربه ی همبستگی.

در طی سال‌ها در این مکان تداومی دلگرم‌کننده ساخته شده است که مدیون تمام کسانی ست که از راه دور و نزدیک برای ساختن و حفظ این سنت دادخواهانه تلاش کرده‌اند. به یاد آوریم که اگر امروز ما اینجا کنار هم ایستاده‌ایم، قدم جای پای کسانی گذاشته‌ایم که سال‌ها آمدند و با سد ماموران حکومتی روبرو شدند، مورد تعرض و خشونت قرار گرفتند، تهدید و بازداشت شدند و کتک خوردند. اما از پافشاری بر حق بزرگداشت کشته‌شدگان و حق دادخواهی پا پس نکشیدند، برای حفظ و پیشبرد این تداوم ایستادگی کردند.

اما حفظ تداوم تنها در تکرار این کنش میسر نشده است و نمی‌شود. که هر بار در این روند، از نو و به اقتضای زمان به این مناسبت نگاه کرده‌ایم. آن را به امروز فراخوانده‌ایم تا ارتباطش را با موقعیت حاضر دریابیم و تبیین کنیم؛ مسئولیتی را که در زمان حاضر بر دوش ما می‌نهد دریابیم و بار گران آن را بکشیم. تا بتوانیم این شریان کوچک دادخواهی را در بستر پویش جامعه برای احقاق حق قوی خویش در برابر ساختار قدرت متجاوز به این حقوق، بازخوانی کنیم، ضرورت‌هایش را دریابیم و به پیش‌اش ببریم. با شناسایی و تبیین این پیوند است که می‌توان تداوم را پویایی بخشید و به آینده‌ی آن امید بست.

پس امروز و اینجا، اگر از دادخواهی می‌گوییم و بر آن پافشاری می‌کنیم باید معنا و ضرورت‌های آن را در شرایط کنونی تبیین کنیم و کج‌فهمی‌ها، تحریف‌ها و مغطه‌هایی را که گرد این واژه ساخته و پرداخته می‌شوند، شناسایی و نقد کنیم. پافشاری بر دادخواهی را با گفت‌وگویی نقادانه درباره‌ی چشماندازها، راهکارها و زبانی که برای طلب آن به کار می‌بندیم، همراه کنیم.

دادخواهی در واکنش حق‌طلبانه و اعتراضی به حق‌کشی نطفه می‌بندد؛ از قدرت حاکم پاسخ می‌طلبد، در برابر دروغ و دغلشان می‌ایستد، در برابر تهدید و تطمیع کوتاه نمی‌آید. در بستر چنین تلاشی‌س

ت که فرهنگ حق‌خواهی در میان مردم توانمند می‌شود و حرکت و نیروی اجتماعی‌ایی می‌سازد که عدالت طلب می‌کند. و عدالت همواره متعهد به کشف و ثبت حقیقت است، درصدد پاسخگو کردن مجرم در پیشگاه افکار عمومی و تاریخ است. متعهد است به ساز و کارهای حقوقی، که پایبند به کرامت انسان و حقوق بشر باشند. پس عدالت را با انتقام یکی نگیریم.

دادخواهی ما را از قربانی بودن می‌رهاند، برای ما عاملیت می‌سازد؛ اما این عاملیت اگر متعهد به حقوق دیگری نماند، این دیگری هر کسی که باشد، ما را به بازتولید چرخه‌ی بی‌عدالتی و خشونت سوق می‌دهد.

دادخواهی از تعلق فردی بازمانده به عزیز جانباخته‌اش، از داغ و درد او، تعهدی می‌سازد برای یادآوری سرگذشتی که استبداد و سرکوب‌شریان حیاتش را قطع کرده است؛ درد مرگ در پیکر جانباخته را نه تنها به خشم که به کنشگری حق‌طلبانه بدل می‌کند. دادخواهی اگر تنها در خشم خلاصه بماند، اگر کینه و نفرت را به انگیزه‌ی محوری و موتور محرکه‌ی خویش بدل کند، به دام خشونت‌ورزی گرفتار می‌شود. به جای شکستن چرخه‌ی تباه‌خشونت، به آرزوی تکرار آن سقوط می‌کند.

دادخواهی را در سوگواری، روایت فاجعه و بازنمایی رنج خلاصه نکنیم. دادخواهی داغ سنگین ما را به اعتراض بدل می‌کند و اینگونه در امتداد کنشگری سرکوب‌شده جانباختگان، شریانی از حق‌خواهی و استقامت می‌سازد. و اگر دادخواهی، قد علم کردن در برابر نابودی و مرگی ست که پی‌آمد استبداد بوده است؛ پس باید به زندگی و آزادی پایبند بماند، برای ساختن آینده‌ای تلاش کند که حرمت جان و کرامت انسان را پاس دارد. پس فروکاستن دادخواهی به خون‌خواهی، آن را از جانمایه‌ی رهایی‌بخش‌اش تهی می‌کند.

دادخواهی نه با چشم‌پوشی و مماشات کنار می‌آید و نه تن به مصادره از سوی نیروهای سیاسی، از هر طیف و با هر باور که باشند، می‌دهد. استقلال خود را از همه نهادهای قدرت حفظ می‌کند. دادخوا

هی متعهد به حقیقت و عدالت است، پس نباید بگذاریم که دادخواهی ما در عرصه‌ی جدال قدرت به ا
بزار طناب‌کشی نیروهای متخاصم یا رقیب فروکاسته شود.

و ایستادن سر این معیارها در روزگار مهیب و غریبی که ما از سر می‌گذرانیم کار دشواری ست. اما
اگر بر سر این معیارها نایستیم، حرکت‌هایی که سال‌ها برای رشد و تعمیق‌شان از جان مایه گذاشتیم
، به کجراهه‌های هولناک می‌افتند. زیرا که امروز از یک سو همچنان با ساختار قدرتی روبرو هس
تیم که برای تحکیم خویش از هیچ ظلم و دغلی فرو نمی‌گذارد و از سوی دیگر با موج فزاینده‌ای از
تخطئه و تخریب و تندخویی از سوی بخش‌هایی از نیروهای مخالف با این ساختار قدرت. و هر دوی
این جبهه‌ها در آزادی‌ستیزی، انحصارطلبی و نفی تکثر، تحریف و ساده‌سازی واقعیت و تاریخ، بی
حرمتی به هر باور و هویت و تاریخی که مخالف خود تعریف می‌کنند، در مصادره‌ی به مطلوب مفاه
یم و نمادها شبیه هم هستند. یکی قدرت دارد و سال‌هاست کشته و نابود کرده و هزاران هزار چوبه
ی دار به پا کرده و می‌کند، دیگری در سودای پس گرفتن قدرت، به صدا‌هایی میدان می‌دهد که نوی
دشان برپایی چوبه‌های دار است.

راستش باور نداشتیم که به چنین ورطه‌ای فروغلتیم.

رد این ناپاوری و بهت را که گرفتم، دست‌نوشته‌ای از پدرم را به یاد آوردم که متن دفاعیات اوست
در دادگاه نظامی در سال ۱۳۴۴. وقتی که تلاش‌های شماری از احزاب و وابستگان به جریان ملی
برای تشکیل جبهه ملی سوم با یورش دستگاه حاکمه و بازداشت‌های گسترده سرکوب شد. در ابتدا
ی دفاعیه نوشته است: سال‌ها پیش آن روز که با دلی آکنده از مهر ایران در برابر کتاب آسمانی و د
رفش ملی بر زمین زانو زده و پیمان سپردم در راه آزادی و آبادی میهنم تا پای جان بکوشم هرگز
گمان نمی‌بردم روزی فرارسد که به این کوشش‌ها رنگ بزه زنند و به دادگاهم کشانند.

این بهت از دشمن‌انگاری و سرکوب را که در کلام او مانده است، مدخلی گرفتم برای روایت موقعیت‌هایی در مبارزه سیاسی او، که جابه‌جا چنان مورد تخصص قرار گرفته، که بهت می‌آفریند. و جابه‌جا این تن اوست که هدف کینه‌توزی شده است.

تن انسان، نمود چگونگی حضور او و محل کنش او ست. جانش به این تن بند است. سرکوب نیز اغلب بر تن اعمال می‌شود، رد خشونت اش بر تن می‌افتد، تنی که حبس می‌شود، زخم می‌خورد، د رد می‌کشد.

صبح روز کودتای ۲۸ مرداد، او می‌خواسته از سکویی در میدان بهارستان بالا برود تا مردم را جمع کند و به مقاومت بخواند. همانجا گروهی از کودتاچیان به سرش می‌ریزند. به قصد کشت او را می‌زنند. تقلا می‌کند، کسانی به کمکش می‌آیند و نجاتش می‌دهند. در بیمارستان نجمیه از هوش می‌روید، سرش را که از چند جا شکافته بوده، بخیه می‌زنند، زخم‌هایش را تیمار می‌کنند و عصر آن روز کودتا او را روی برانکاردی از درپشتی بیمارستان که جسدها را از آن بیرون می‌بردند، در می‌برند تا در مخفیگاهی بهبود یابد. او ۲۴ ساله بوده است، با تنی جوان و رشید. بعد از آن بارها حبس می‌کند. سال ۱۳۳۷ او را برای دست کشیدن از کار سیاسی و ترک ایران زیر فشار می‌گذارند. ۳۰ ساله بوده است. اول افسر بلندپایه‌ای در زندان به ملاقاتش می‌رود و در نهایت احترام به او پی‌شهاد می‌دهد که ایران را ترک کند. و او آنقدر میهن‌اش را دوست داشت، که نمی‌توانست از آن دل بکند و برود. گفته بود زندان را به رفتن ترجیح می‌دهد. سلول او را به اتاقی منتقل کردند با سقف فلزی، که روی سقف آشپزخانه‌ی زندان دربان بنا شده بود. می‌گفت تن‌اش پر از تاول شده بود و ر وزها از شدت گرما غش می‌کرده است. و آن افسر هر از گاه غروب‌ها می‌آمده و از او احوال‌پرسی می‌کرده و می‌پرسیده که آیا تقاضایی دارد؟ و او هر بار تشکر می‌کرده و می‌گفته چیزی نمی‌خواهد.

پس از آن زندان بود که او دل به پروانه اسکندری باخت. می‌گفتند در بهار سال ۱۳۴۰ در فراختی میان حبس‌ها ازدواج کرده‌اند. و من سال‌ها در زندان‌ها به ملاقات پدر رفتم. او حبس می‌کشید و هر بار چهره‌اش از دیدنم می‌شکفت. تن با صلابت‌اش به آغوشی نرم گشوده می‌شد.

در آذر ماه سال ۱۳۵۶ در باغی در کاروانسراسنگی کوشندگان جبهه ملی که چند ماهی بود دوباره تشکیل شده بود، گردهمایی داشتند. آن جمع، مورد هجوم جماعتی چماقدار قرار گرفت. او دوباره سرش شکست و تن‌اش آسیب دید. با همان سر خون‌آلود بود که به پاسگاه مجاور رفته بود تا شکایت کند.

و در آن سال‌های انقلاب تا بهار سال ۶۰ که به مرور همه‌ی امیدهای او به آن انقلاب به باد رفت، چه در آن دوران که درون دولت بود و چه پس از استعفا و فاصله‌گیری از حاکمیت، هر آنچه در توان تن و جان‌اش بود در طبق اخلاص گذاشت تا شاید بر روندهایی که زندگی ملی را می‌ساختند، تاثیر بهینه بگذارد. و من کوفتگی آن تن عزیز را به یاد دارم که آخرشب‌ها به خانه بازمی‌گشت. مادرم دوباره آن دوران در یک جمله گفته است که ما همه‌ی تلاشمان را کردیم که چیز بهتری بسازیم که ن‌شد و ما خود را مسئول می‌دانیم پس همچنان همه‌ی تلاشمان را می‌کنیم.

سال ۱۳۶۱ بود که پدرم پس از دوره‌ای زندگی مخفی و تلاش برای سامان‌دهی مقاومت دوباره بازداشت شد. تا آستانه مرگ رفت و بازگشت. او را در سلولی حبس کرده بودند که چنان کوچک بود که او نمی‌توانست قد راست کند. از آن زندان که آمد لاغر و رنگ‌پریده بود با انبوهی از ریش و درد‌هایی در تن عزیزش، که با او ماند، با صدای تیرهای آن اعدام‌های فوج فوج، که در گوشش ماند. ۵ ساله بود. رد آن اعدام که از آن جست، نزد ما که دوستش داشتیم، به دلهره‌ای بدل شد در نگاهمان به تن او. انگار لب مرز مرگ راه می‌رفت. و او و همراهان سیاسی‌اش بار دیگر قدم به قدم راهی ساختند برای مبارزه با استبداد و خشک‌اندیشی و تباهی حاکم. در این راه او پله پله چنان تند و ج‌سور شد که گاه وحشت می‌کردیم که چه بی‌مهابا تن به صف آن جماعت دریده و بی‌رحم می‌زند.

تهدیدهایشان را به هیچ می‌گرفت، به تهمت‌ها و دشنام‌هایی که در روزنامه‌هایشان چاپ می‌کردند بی‌اعتنایی می‌کرد، کنترل دائمی زندگی، از شنود و مامور و خبرچین که مثل مور و ملخ دور و برش ریخته بودند را به سخره می‌گرفت.

سال ۱۳۷۴ در آیین بزرگداشت شادروان سنجابی در خانقاه صفی‌علیشاه در همین نزدیکی به روال آن سال‌های سخت، جماعتی عربده‌کش و چماقدار به خانقاه هجوم آوردند. او به رسم صاحب مجلس در آستانه‌ی در ایستاده بود که سرکرده‌ی آن جماعت به سویش یورش برد. برادرم خود را حایل تن پدر کرد و زخمی شد.

برادرم می‌گفت آن شب تا صبح خوابیده است که مبادا آن جماعت، که آن روز برای نخستین بار در این شهر با مقاومت جانانه‌ی مردم روبرو شدند، شبانه به خانه هجوم بیاورند.

هجوم ۳ سال بعد، با برنامه‌ریزی و حکم حکومتی برای قتل رخ داد. او ۷۰ ساله بود که کشته شد. تن او را در پزشک قانونی تهران دیدم. جرمه‌اش را شکافته بودند و با نخ‌های سیاهی دوخته بودند. سینه‌اش را دریده بود. آن تن رشید، جان داده بود. برای بار آخر تن‌اش را وقتی برادرم او را در گور می‌خواباند، لمس کردم به نوازش وداع. لب‌هایش به نرمی باز مانده بود و تن‌اش در پرچم ایران پیچیده بود. رویش خاک ریختند و او پنهان شد.

و حالا بیست و هفت سال پس از قتل او، جماعتی دریده سربرآورده که برای انتقام‌گیری از ۵۷‌ها برای جسدش خط و نشان می‌کشد، وعده‌ی نبش قبر می‌دهد تا استخوان‌هایش را بسوزاند، جماعتی که از هیچ توهین و ناسزا به او ابا ندارد.

جسد یک انسان همچنان تن او ست. قبر نیز که محفظه‌ای ست برای جسد در امتداد انسان جای می‌گیرد. از همین روست که همان کشمکش که بر سر انقیاد تن انسان حاکم است اینجا هم امتداد می‌یابد.

ابد. سرکوبگر و کینه توز با قبر همان رفتاری را می‌کند که با جسد می‌کند، همان که با تن انسان می‌کند.

کینه‌توزی و دریدگی و جهل آدم را در بهت فرو می‌برد، شرم می‌آورد. و من امسال تا عمق جان، شرمسار اویم که پس از عمری جان‌نثاری برای آزادی و آبادی ایران، پس از مرگی چنان فجیع و دردناک، جسدش نیز نمی‌تواند آرام بگیرد، در خاک میهن‌اش که عاشق آن بود با حرمت بخوابد. اما من از او آموخته‌ام که پا پس نکشم، از او بیاموزیم که پا پس نکشیم، که بهت خویش در برابر فرومایگان از هر قوم و تبار که باشند فروخوریم، اما از آزادی و ایران دست نکشیم.
